



مقدمه

بسم الله الرحمن الرحيم

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ أَلْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ، بَارِئِ الْخَلَائِقِ أَجْمَعِينَ، وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى عَبْدِ اللَّهِ وَرَسُولِهِ وَحَبِيبِهِ وَصَفِيِّهِ، وَحَافِظِ سِرِّهِ وَمُبَلِّغِ رِسَالَاتِهِ سَيِّدِنَا وَنَبِيِّنَا وَمَوْلَانَا أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ وَآلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ الْمَعْصُومِينَ. أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ: أَنْتُمْ الصِّرَاطُ الْأَقْوَمُ وَالسَّبِيلُ الْأَعْظَمُ وَشُهَدَاءُ دَارِ الْقَنَاءِ وَشُفَعَاءُ دَارِ الْبَقَاءِ» (1).

همه ائمه اطهار علیهم السلام به استثنای وجود مقدس حضرت حجت عجل الله تعالی فرجه که در قید حیات هستند، شهید از دنیا رفته اند، هیچ کدام از آنها با مرگ طبیعی و با اجل طبیعی و یا با یک بیماری عادی از دنیا نرفته اند، و این یکی از مفاخر بزرگ آنهاست. اولاً خودشان همیشه آرزوی شهادت در راه خدا را داشتند که ما مضمون آن را در دعاهایی که آنها به ما تعلیم داده اند و خودشان می خوانده اند می بینیم. حضرت علی علیه السلام می فرمود: «من تنفر دارم از اینکه در بستر بمیرم، هزار ضربت شمشیر بر من وارد بشود بهتر است از این که آرام در بستر بمیرم.» و ما هم در دعاها و زیاراتی که آنها را زیارت می کنیم یکی از فضائل آنان را که یادآوری می کنیم همین است که آنها از زمره شهدا هستند و شهید از دنیا رفته اند. جمله ای که در آغاز سخنم خواندم از

زیارت جامعه کبیره است که می خوانیم: «انتم الصراط الاقوم و السبیل الاعظم و شهداء دار الفناء و شفعاء دار البقاء» شما راست ترین راهها و بزرگترین شاهراهها هستید. شما شهیدان این جهان و شفیعان آن جهانید.

در اصطلاح «شهید» لقب وجود مقدس امام حسین علیه السلام است و ما معمولا ایشان را به لقب «شهید» می خوانیم: «الحسین الشهید». همان طور که لقب امام صادق را می گوئیم «جعفر الصادق» و لقب امام موسی بن جعفر را می گوئیم «موسی الکاظم» لقب سید الشهداء «الحسین الشهید» است. ولی این بدان معنی نیست که در میان ائمه ما تنها امام حسین است که شهید است. همان طور که اگر موسی بن جعفر را می گوئیم «الکاظم» معنایش این نیست که سایر ائمه کاظم نبوده اند (2)، یا اگر به امام رضا می گوئیم «الرضا» معنایش این نیست که دیگران مصداق «الرضا» نیستند، و یا اگر به امام صادق می گوئیم: «الصادق» معنایش این نیست که دیگران العیاذ بالله صادق نیستند، همچنین اگر ما به حضرت سید الشهداء علیه السلام می گوئیم «الشهید»، معنایش این نیست که ائمه دیگر ما شهید نشده اند.

تأثیر مقتضیات زمان در شکل مبارزه

اینجا این سخن به میان می آید که سایر ائمه چرا شهید شدند؟ آنها که تاریخ نشان نمی دهد که در مقابل دستگاه های جور زمان خودشان قیام کرده و شمشیر کشیده باشند، آنها که ظاهر سیره شان نشان می دهد که روششان با روش امام حسین متفاوت بوده است. بسیار خوب، امام حسین شهید شد، چرا امام حسین علیه السلام شهید بشود؟ چرا امام سجاد علیه السلام شهید بشود؟ چرا امام باقر و امام صادق و امام کاظم علیهم السلام شهید بشوند؟ و همین طور سایر ائمه.

جواب این است: اشتباه است اگر ما خیال کنیم روش سایر ائمه با روش امام حسین در این جهت اختلاف و تفاوت داشته است. برخی این طور خیال می کنند، می گویند: در میان ائمه، امام حسین بنایش بر مبارزه با دستگاه جور زمان خود بود ولی سایر ائمه این اختلاف را داشتند که مبارزه نمی کردند. اگر این جور فکر کنیم سخت اشتباه کرده ایم. تاریخ خلافت را می گوید و قرائن و دلایل همه بر خلاف است. بله، اگر ما مطلب را جور دیگری تلقی کنیم، که همین جور هم هست، هیچ وقت یک مسلمان واقعی، یک مؤمن واقعی - تا چه رسد به مقام مقدس امام - امکان ندارد که با دستگاه ظلم و جور زمان خودش سازش کند و واقعا بسازد، یعنی خودش را با آن منطبق کند، بلکه همیشه با آنها مبارزه می کند. تفاوت در این است که شکل مبارزه فرق می کند. یک وقت مبارزه علنی است، اعلان جنگ است، مبارزه با شمشیر است.

این یک شکل مبارزه است. و یک وقت، مبارزه هست ولی نوع مبارزه فرق می کند. در این مبارزه هم کوبیدن طرف هست، لجنمال کردن طرف هست، منصرف کردن مردم از ناحیه او هست، علنی کردن باطل بودن او هست، جامعه را بر ضد او سوق دادن هست، ولی نه به صورت شمشیر کشیدن.

این است که مقتضیات زمان در شکل مبارزه می تواند تاثیر بگذارد. هیچ وقت مقتضیات زمان در این جهت نمی تواند تاثیر داشته باشد که در یک زمان سازش با ظلم جایز نباشد ولی در زمان دیگر سازش با ظلم جایز باشد. خیر، سازش با ظلم هیچ زمانی و در هیچ مکانی و به هیچ شکلی جایز نیست، اما شکل مبارزه ممکن است فرق کند. ممکن است مبارزه علنی باشد، ممکن است مخفیانه و زیر پرده و در استتار باشد. تاریخ ائمه اطهار عموماً حکایت می کند که همیشه در حال مبارزه بوده اند. اگر می گویند مبارزه در حال تقیه، (مقصود سکون و بی تحرکی نیست). «تقیه» از ماده «وقی» است، مثل تقوا که از ماده «وقی» است. تقیه معنایش این است: در یک شکل مخفیانه ای، در یک حالت استتاری از خود دفاع کردن، و به عبارت دیگر سپر به کار بردن، هر چه بیشتر زدن و هر چه کمتر خوردن، نه دست از مبارزه برداشتن، حاشا و کلا.

روی این حساب است که ما می بینیم همه ائمه اطهار این افتخار را -آری این افتخار را- دارند که در زمان خودشان با هیچ خلیفه جوری سازش نکردند و همیشه در حال مبارزه بودند. شما امروز بعد از هزار و سیصد سال -و بیش از هزار و سیصد سال، یا برای بعضی از ائمه اندکی کمتر: هزار و دویست و پنجاه سال، هزار و دویست و شصت سال، هزار و دویست و هفتاد سال- می بینید خلفایی نظیر عبد الملک مروان (از قبل از عبد الملک مروان تا عبد الملک مروان، اولاد عبد الملک، پسر عموهای عبد الملک، بنی العباس، منصور دوانیقی، ابو العباس سفاح، هارون الرشید، مامون و متوکل) از بد نام ترین افراد تاریخند. در میان ما شیعه ها که قضیه بسیار روشن است، حتی در میان اهل تسنن، اینها لجنمال شده اند. چه کسی اینها را لجنمال کرده است؟ اگر مقاومت ائمه اطهار در مقابل اینها نبود، و اگر نبود که آنها فسقها و انحرافهای آنان را بر ملا می کردند و غاصب بودن و نالایق بودن آنها را به مردم گوشزد می نمودند، آری اگر این موضوع نبود، امروز ما هارون و مخصوصاً مامون را در ردیف قдіسین می شمردیم. اگر ائمه، باطن مامون را آشکار نمی کردند و وی را معرفی کامل نمی نمودند، مسلم او یکی از قهرمانان بزرگ علم و دین در دنیا تلقی می شد.

بحث ما در موجبات شهادت امام موسی بن جعفر علیهما السلام است. چرا موسی بن جعفر علیه السلام را شهید کردند؟ اولاً اینکه موسی بن جعفر شهید شده است از مسلمات تاریخ است و هیچ کس انکار نمی کند. بنا بر معتبرترین و مشهورترین روایات، موسی بن جعفر علیه السلام چهار سال در کنج سیاه چالهای زندان بسر برد و در زندان هم از دنیا رفت، و در زندان، مکرر به امام پیشنهاد شد که یک معذرتخواهی و یک اعتراف زبانی از او بگیرند، و امام حاضر نشد. این متن تاریخ است.

امام در زندان بصره

امام در یک زندان بسر نبرد، در زندانهای متعدد بسر برد. او را از این زندان به آن زندان منتقل می کردند، و راز مطلب این بود که در هر زندانی که امام را می بردند، بعد از اندک مدتی زندانبان مرید می شد. اول امام را به زندان بصره بردند. عیسی بن جعفر بن ابی جعفر منصور، یعنی نوه منصور دوانیقی والی بصره بود. امام را تحویل

او دادند که یک مرد عیاش کیاف و شرابخوار و اهل رقص و آواز بود. به قول یکی از کسان او «این مرد عابد و خدا شناس را در جایی آوردند که چیزها به گوش او رسید که در عمرش نشنیده بود.» در هفتم ماه ذی الحجه سال 178 امام را به زندان بصره بردند، و چون عید قربان در پیش بود و ایام به اصطلاح جشن و شادمانی بود، امام را در یک وضع بعدی (از نظر روحی) بردند. مدتی امام در زندان او بود. کم کم خود این عیسی بن جعفر علاقه مند و مرید شد. او هم قبلا خیال می کرد که شاید واقعا موسی بن جعفر همان طور که دستگاه خلافت تبلیغ می کند مردی است یاغی که فقط هنرش این است که مدعی خلافت است، یعنی عشق ریاست به سرش زده است. دید نه، او مرد معنویت است و اگر مساله خلافت برای او مطرح است از جنبه معنویت مطلب مطرح است نه اینکه یک مرد دنیا طلب باشد. بعدها وضع عوض شد. دستور داد یک اتاق بسیار خوبی را در اختیار امام قرار دادند و رسماً از امام پذیرایی می کرد. هارون محرمانه پیغام داد که کلک این زندانی را بکن. جواب داد من چنین کاری نمی کنم. اواخر، خودش به خلیفه نوشت که دستور بده این را از من تحویل بگیرند و الا خودم او را آزاد می کنم، من نمی توانم چنین مردی را به عنوان یک زندانی نزد خود نگاه دارم. چون پسر عموی خلیفه و نوه منصور بود، حرفش البته خریدار داشت.

امام در زندان های مختلف

امام را به بغداد آوردند و تحویل فضل بن ربیع دادند. فضل بن ربیع، پسر «ربیع» حاجب معروف است (3). هارون امام را به او سپرد. او هم بعد از مدتی به امام علاقه مند شد، وضع امام را تغییر داد و یک وضع بهتری برای امام قرار داد. جاسوسها به هارون خبر دادند که موسی بن جعفر در زندان فضیل بن ربیع به خوشی زندگی می کند، در واقع زندانی نیست و باز مهمان است. هارون امام را از او گرفت و تحویل فضل بن یحیی برمکی داد. فضل بن یحیی هم بعد از مدتی با امام همین طور رفتار کرد که هارون خیلی خشم گرفت و جاسوس فرستاد. رفتند و تحقیق کردند، دیدند قضیه از همین قرار است، و بالاخره امام را گرفت و فضل بن یحیی مغضوب واقع شد. بعد پدرش یحیی برمکی، این وزیر ایرانی علیه ما علیه، برای اینکه مبدا بچه هایش از چشم هارون بیفتند که دستور هارون را اجرا نکردند، در یک مجلسی سر زده از پشت سر هارون فت سرش را به گوش هارون گذاشت و گفت: اگر پسر من تقصیر کرده است، من خودم حاضر هر امری شما دارید اطاعت کنم، پسر من توبه کرده است، پسر من چنین، پسر من چنان. بعد آمد به بغداد و امام را از پسرش تحویل گرفت و تحویل زندانبان دیگری به نام سندی بن شاهک داد که می گویند اساساً مسلمان نبوده، و در زندان او خیلی بر امام سخت گذشت، یعنی دیگر امام در زندان او هیچ روی آسایش ندید.

در خواست هارون از امام

در آخرین روزهایی که امام زندانی بود و تقریباً یک هفته بیشتر به شهادت امام باقی نمانده بود، هارون همین یحیی برمکی را نزد امام فرستاد و با یک زبان بسیار نرم و ملایمی به او گفت از طرف من به پسر عمویم سلام برسانید و به او بگویید بر ما ثابت شده که شما گناهی و تقصیری نداشته اید ولی متأسفانه من قسم خورده ام و قسم را نمی توانم بشکنم. من قسم خورده ام که تا تو اعتراف به گناه نکنی و از من تقاضای عفو ننمایی، تو را آزاد نکنم. هیچ کس هم لازم نیست بفهمد. همین قدر در حضور همین یحیی اعتراف کن، حضور خودم هم لازم نیست، حضور اشخاص دیگر هم لازم نیست، من همین قدر می خواهم قسمم را نشکسته باشم، در حضور یحیی همین قدر تو اعتراف کن و بگو معذرت می خواهم، من تقصیر کرده ام. خلیفه مرا ببخشد، من تو را آزاد می کنم، و بعد بیا پیش خودم چنین و چنان.

حال روح مقاوم را ببینید. چرا اینها «شفعاء دار الفناء» هستند؟ چرا اینها شهید می شدند؟ در راه ایمان و عقیده شان شهید می شدند، می خواستند نشان بدهند که ایمان ما به ما اجازه (همگامی با ظالم را) نمی دهد. جوابی که به یحیی داد این بود که فرمود: «به هارون بگو از عمر من دیگر چیزی باقی نمانده است، همین» که بعد از یک هفته آقا را مسموم کردند.

علت دستگیری امام

حال چرا هارون دستور داد امام را بگیرند؟ برای اینکه به موقعیت اجتماعی امام حسادت می ورزید و احساس خطر می کرد، با اینکه امام هیچ در مقام قیام نبود، واقعا کوچکترین اقدامی نکرده بود برای آنکه انقلابی به پا کند (انقلاب ظاهری) اما آنها تشخیص می دادند که اینها انقلاب معنوی و انقلاب عقیدتی به پا کرده اند. وقتی که تصمیم می گیرد که ولایتعهد را برای پسرش امین تثبیت کند، و بعد از او برای پسر دیگرش مامون، و بعد از او برای پسر دیگرش مؤتمن، و بعد علما و برجستگان شهرها را دعوت می کند که همه امسال بیایند مکه که خلیفه می خواهد بیاید مکه و آنجا یک کنگره عظیم تشکیل بدهد و از همه بیعت بگیرد، فکر می کند مانع این کار کیست؟ آن کسی که اگر باشد و چشمها به او بیفتد این فکر برای افراد پیدا می شود که آن که لیاقت برای خلافت دارد اوست، کیست؟ موسی بن جعفر. وقتی که می آید مدینه، دستور می دهد امام را بگیرند. همین یحیی برمکی به یک نفر گفت: من گمان می کنم خلیفه در ظرف امروز و فردا دستور بدهد موسی بن جعفر را توقیف کنند. گفتند چطور؟ گفت من همراهش بودم که رفتیم به زیارت حضرت رسول در مسجد النبی (4). وقتی که خواست به پیغمبر سلام بدهد، دیدم این جور می گوید: السلام علیک یا ابن العم (یا: رسول الله). بعد گفت: من از شما معذرت می خواهم که مجبورم فرزند شما موسی بن جعفر را توقیف کنم. (مثل اینکه به پیغمبر هم می تواند دروغ بگوید.) دیگر مصالح این جور ایجاب می کند، اگر این کار را نکنم در مملکت فتنه بپا می شود، برای اینکه فتنه بپا نشود، و به خاطر مصالح عالی مملکت مجبورم چنین کاری را بکنم، یا رسول الله! من از شما

معذرت می خواهم. یحیی به رفیقش گفت: خیال می کنم در ظرف امروز و فردا دستور توقیف امام را بدهد. هارون دستور داد جلادهایش رفتند سراغ امام. اتفاقا امام در خانه نبود. کجا بود؟ مسجد پیغمبر. وقتی وارد شدند که امام نماز می خواند. مهلت ندادند که موسی بن جعفر نمازش را تمام کند، در همان حال نماز، آقا را کشان کشان از مسجد پیغمبر بیرون بردند که حضرت نگاهی کرد به قبر رسول اکرم و عرض کرد: السلام علیک یا رسول الله، السلام علیک یا جداه، ببین امت تو با فرزندان تو چه می کنند؟!

چرا (هارون این کار را می کند؟) چون می خواهد برای ولایتعهد فرزندانش بیعت بگیرد. موسی بن جعفر که قیامی نکرده است. قیام نکرده است، اما اصلا وضع او وضع دیگری است، وضع او حکایت می کند که هارون و فرزندان غاصب خلافتند.

سخن مامون

مامون طوری عمل کرده است که بسیاری از مورخین او را شیعه می دانند، می گویند او شیعه بوده است، و بنا بر عقیده من -که هیچ مانعی ندارد که انسان به یک چیزی اعتقاد داشته باشد و بر ضد اعتقادش عمل کند- او شیعه بوده است و از علمای شیعه بوده است. این مرد مباحثاتی با علمای اهل تسنن کرده است که در متن تاریخ ضبط است. من ندیده ام هیچ عالم شیعی این جور منطقی مباحثه کرده باشد. چند سال پیش یک قاضی سنی ترکیه ای کتابی نوشته بود که به فارسی هم ترجمه شد به نام «تشریح و محاکمه درباره آل محمد». در آن کتاب، مباحثه مامون با علمای اهل تسنن درباره خلافت بلا فصل حضرت امیر نقل شده است. به قدری این مباحثه جالب و عالمانه است که انسان کمتر می بیند که عالمی از علمای شیعه این جور عالمانه مباحثه کرده باشد.

نوشته اند یک وقتی خود مامون گفت: اگر گفتید چه کسی تشیع را به من آموخت؟ گفتند چه کسی؟ گفت: پدرم هارون. من درس تشیع را از پدرم هارون آموختم. گفتند پدرت هارون که از همه با شیعه و ائمه شیعه دشمن تر بود. گفت: در عین حال قضیه از همین قرار است. در یکی از سفرهایی که پدرم به حج رفت، ما همراهش بودیم، من بچه بودم، همه به دیدنش می آمدند، مخصوصا مشایخ، معاریف و کبار، و مجبور بودند به دیدنش بیایند. دستور داده بود هر کسی که می آید، اول خودش را معرفی کند، یعنی اسم خودش و پدرش و اجدادش را تا جد اعلایش بگوید تا خلیفه بشناسد که او از قریش است یا از غیر قریش، و اگر از انصار است خزرچی است یا اوسی. هر کسی که می آمد، اول دربان می آمد نزد هارون و می گفت: فلان کس با این اسم و این اسم پدر و غیره آمده است. روزی دربان آمد گفت آن کسی که به دیدن خلیفه آمده است می گوید: بگو موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب. تا این را گفت، پدرم از جا بلند شد، گفت: بگو بفرمایید، و بعد گفت: همان طور سواره بیایند و پیاده نشوند، و به ما دستور داد که استقبال کنید. ما رفتیم. مردی را دیدیم که آثار عبادت و تقوا در وجناتش کاملا هویدا بود. نشان می داد که از آن عباد و نساک درجه اول است. سواره بود که

می آمد، پدرم از دور فریاد کرد: شما را به کی قسم می دهم که همین طور سواره نزدیک بیایید، و او چون پدرم خیلی اصرار کرد یک مقدار روی فرشها سواره آمد. به امر هارون دویدیم رکابش را گرفتیم و او را پیاده کردیم. وی را بالا دست خودش نشانند، مؤدب، و بعد سؤال و جوابهایی کرد: عائله تان چقدر است؟ معلوم شد عائله اش خیلی زیاد است. وضع زندگیتان چطور است؟ وضع زندگی ام چنین است. عوایدتان چیست؟ عواید من این است، و بعد هم رفت. وقتی خواست برود پدرم به ما گفت: بدرقه کنید، در رکابش بروید، و ما به امر هارون تا در خانه اش در بدرقه اش رفتیم، که او آرام به من گفت تو خلیفه خواهی شد و من یک توصیه بیشتر به تو نمی کنم و آن اینکه با اولاد من بدرفتاری نکن.

ما نمی دانستیم این کیست. برگشتیم. من از همه فرزندان جری تر بودم، وقتی خلوت شد به پدرم گفتم این کی بود که تو اینقدر او را احترام کردی؟ یک خنده ای کرد و گفت: راستش را اگر بخواهی این مسندی که ما بر آن نشسته ایم مال اینهاست. گفتم آیا به این حرف اعتقاد داری؟ گفت: اعتقاد دارم. گفتم: پس چرا واگذار نمی کنی؟ گفت: مگر نمی دانی الملک عقیم؟ تو که فرزند من هستی، اگر بدانم در دلت خطور می کند که مدعی من بشوی، آنچه را که چشمهایت در آن قرار دارد از روی تنت بر می دارم.

قضیه گذشت. هارون صله می داد، پولهای گزاف می فرستاد به خانه این و آن، از پنج هزار دینار زر سرخ، چهار هزار دینار زر سرخ و غیره. ما گفتیم لا بد پولی که برای این مردی که اینقدر برایش احترام قائل است می فرستد خیلی زیاد خواهد بود. کمترین پول را برای او فرستاد: دویست دینار. باز من رفتم سؤال کردم، گفت: مگر نمی دانی اینها رقیب ما هستند. سیاست ایجاب می کند که اینها همیشه تنگ دست باشند و پول نداشته باشند زیرا اگر زمانی امکانات اقتصادی شان زیاد شود، یک وقت ممکن است که صد هزار شمشیر علیه پدر تو قیام کند.

نفوذ معنوی امام

از اینجا شما بفهمید که نفوذ معنوی ائمه شیعه چقدر بوده است. آنها نه شمشیر داشتند و نه تبلیغات، ولی دلها را داشتند. در میان نزدیکترین افراد دستگاه هارون، شیعیان وجود داشتند. حق و حقیقت، خودش یک جاذبه ای دارد که نمی شود از آن غافل شد. امشب در روزنامه ها خواندید که ملک حسین گفت من فهمیدم که حتی راننده ام با چریک هاست، آشپزم هم از آنهاست.

علی بن یقطین وزیر هارون است، شخص دوم مملکت است، ولی شیعه است، اما در حال استتار، و خدمت می کند به هدف های موسی بن جعفر ولی ظاهرش با هارون است. دو سه بار هم گزارش هایی دادند، ولی موسی بن جعفر با آن روشن بینی های خاص امامت زودتر درک کرد و دستورهایی به او داد که وی اجرا کرد و مصون ماند. در میان افرادی که در دستگاه هارون بودند، اشخاصی بودند که آنچنان مجذوب و شیفته امام بودند که حد نداشت ولی هیچ گاه جرات نمی کردند با امام تماس بگیرند.

یکی از ایرانی هایی که شیعه و اهل اهواز بوده است می گوید که من مشمول مالیات های خیلی سنگینی شدم که برای من نوشته بودند و اگر می خواستم این مالیاتهایی را که اینها برای من ساخته بودند بپردازم از زندگی ساقط می شدم. اتفاقاً والی اهواز معزول شد و والی دیگری آمد و من هم خیلی نگران که اگر او بر طبق آن دفاتر مالیاتی از من مالیات مطالبه کند، از زندگی سقوط می کنم. ولی بعضی دوستان به من گفتند: این باطنا شیعه است، تو هم که شیعه هستی. اما من جرات نکردم بروم نزد او و بگویم من شیعه هستم، چون باور نکردم. گفتم بهتر این است که بروم مدینه نزد خود موسی بن جعفر (آن وقت هنوز آقا در زندان نبودند)، اگر خود ایشان تصدیق کردند او شیعه است از ایشان توصیه ای بگیرم. رفتم خدمت امام. امام نامه ای نوشت که سه چهار جمله بیشتر نبود، سه چهار جمله آمرانه، اما از نوع آمرانه هایی که امامی به تابع خود می نویسد، راجع به اینکه «قضای حاجت مؤمن و رفع گرفتاری از مؤمن در نزد خدا چنین است و السلام». نامه را با خودم مخفیانه آوردم اهواز. فهمیدم که این نامه را باید خیلی محرمانه به او بدهم. یک شب رفتم در خانه اش، دربان آمد، گفتم به او بگو که شخصی از طرف موسی بن جعفر آمده است و نامه ای برای تو دارد. دیدم خودش آمد و سلام و علیک کرد و گفت: چه می گوئید؟ گفتم من از طرف امام موسی بن جعفر آمده ام و نامه ای دارم. نامه را از من گرفت، شناخت، نامه را بوسید، بعد صورت مرا بوسید، چشمهای مرا بوسید، مرا فوراً برد در منزل، مثل یک بچه در جلوی من نشست، گفت تو خدمت امام بودی؟! گفتم بله. تو با همین چشمهای جمال امام را زیارت کردی؟! گفتم بله. گرفتاریت چیست؟ گفتم یک چنین مالیات سنگینی برای من بسته اند که اگر بپردازم از زندگی ساقط می شوم. دستور داد همان شبانه دفاتر را آوردند و اصلاح کردند، و چون آقا نوشته بود «هر کس که مؤمنی را مسرور کند، چنین و چنان» گفت اجازه می دهید من خدمت دیگری هم به شما بکنم؟ گفتم بله. گفت من می خواهم هر چه دارایی دارم، امشب با تو نصف کنم، آنچه پول نقد دارم با تو نصف می کنم، آنچه هم که جنس است قیمت می کنم، نصفش را از من بپذیر. گفت با این وضع آدم بیرون و بعد در یک سفری وقتی رفتم جریان را به امام عرض کردم، امام تبسمی کرد و خوشحال شد.

هارون از چه می ترسید؟ از جاذبه حقیقت می ترسید. «**كُونُوا دُعَاةَ النَّاسِ بِغَيْرِ اِلْسِنَتِكُمْ**» (5). تبلیغ که همه اش زبان نیست، تبلیغ زبان اثرش بسیار کم است، تبلیغ، تبلیغ عمل است. آن کسی که با موسی بن جعفر یا با آباء کرامش و یا با اولاد طاهرینش روبرو می شد و مدتی با آنها بود، اصلاً حقیقت را در وجود آنها می دید، و می دید که واقعا خدا را می شناسند، واقعا از خدا می ترسند، واقعا عاشق خدا هستند، و واقعا هر چه که می کنند برای خدا و حقیقت است.

دو سنت معمول میان ائمه علیهم السلام

شما دو سنت را در میان همه ائمه می بینید که به طور وضوح و روشن هویداست. یکی عبادت و خوف از خدا و خدا باوری است. یک خدا باوری عجیب در وجود اینها هست، از خوف خدا می گریند و می لرزند، گویی خدا را می بینند، قیامت را می بینند، بهشت را می بینند، جهنم را می بینند. درباره موسی بن جعفر می خوانیم: «حَلِيفِ

السَّجْدَةُ الطَّوِيلَةَ وَ الدُّمُوعَ الْعَزِيْرَةَ» (6)، یعنی هم قسم سجده های طولانی و اشکهای جوشان. تا یک درون منقلب آتشین نباشد که انسان نمی گرید.

سنت دومی که در تمام اولاد علی علیه السلام (از ائمه معصومین) دیده می شود همدردی و همدلی با ضعفا، محرومان، بیچارگان و افتادگان است. اصلاً «انسان» برای اینها یک ارزش دیگری دارد. امام حسن را می بینیم، امام حسین را می بینیم، زین العابدین، امام باقر، امام صادق، امام کاظم و ائمه علیهم السلام بعد از آنها، در تاریخ هر کدام از اینها که مطالعه می کنیم، می بینیم اصلاً رسیدگی به احوال ضعفا و فقرا برنامه اینهاست، آنهم (به این صورت که) شخصا رسیدگی کنند نه فقط دستور بدهند، یعنی نایب نپذیرند و آن را به دیگری موکول نکنند. بدیهی است که مردم اینها را می دیدند.

نقشه دستگاه هارون

در مدتی که حضرت در زندان بودند دستگاه هارون نقشه ای کشید برای اینکه بلکه از حیثیت امام بکاهد. یک کنیز جوان بسیار زیبایی مامور شد که به اصطلاح خدمتکار امام در زندان باشد. بدیهی است که در زندان، کسی باید غذا ببرد، غذا بیاورد، اگر زندانی حاجتی داشته باشد از او بخواهد. یک کنیز جوان بسیار زیبا را مامور این کار کردند، گفتند: بالاخره هر چه باشد یک مرد است، مدتها هم در زندان بوده، ممکن است نگاهی به او بکند، یا لا اقل بشود متهمش کرد، یک افراد ولگویی بگویند «مگر می شود؟! اتاق خلوت، یک مرد با یک زن جوان!» یک وقت خبردار شدند که اصلاً در این کنیز انقلاب پیدا شده، یعنی او هم آمده سجاده ای (انداخته و مشغول عبادت شده است) (7). دیدند این کنیز هم شده نفر دوم امام. به هارون خبر دادند که اوضاع جور دیگری است. کنیز را آوردند، دیدند اصلاً منقلب است، حالش حال دیگری است، به آسمان نگاه می کند، به زمین نگاه می کند. گفتند قضیه چیست؟ گفت: این مرد را که من دیدم، دیگر نفهمیدم که من چی هستم، و فهمیدم که در عمرم خیلی گناه کرده ام، خیلی تقصیر کرده ام، حالا فکر می کنم که فقط باید در حال توبه بسر ببرم، و از این حالش منصرف نشد تا مرد.

بشر حافی و امام کاظم علیه السلام

داستان بشر حافی را شنیده اید (8). روزی امام از کوچه های بغداد می گذشت. از یک خانه ای صدای عربده و تار و تنبور بلند بود، می زدند و می رقصیدند و صدای پایکوبی می آمد. اتفاقاً یک خادمه ای از منزل بیرون آمد در حالی که آشغالهایی همراهش بود و گویا می خواست بیرون بریزد تا مامورین شهرداری ببرند. امام به او فرمود

صاحب این خانه آزاد است یا بنده؟ سؤال عجیبی بود. گفت: از خانه به این مجلی این را نمی فهمی؟ این خانه «بشر» است، یکی از رجال، یکی از اشراف، یکی از اعیان، معلوم است که آزاد است. فرمود: بله، آزاد است، اگر بنده می بود (9) که این سر و صداها از خانه اش بلند نبود. حال، چه جمله های دیگری رد و بدل شده است دیگر ننوشته اند، همین قدر نوشته اند که اندکی طول کشید و مکثی شد. آقا رفتند. بشر متوجه شد که چند دقیقه ای طول کشید. آمد نزد او و گفت: چرا معطل کردی؟ گفت: یک مردی مرا به حرف گرفت. گفت: چه گفت؟ گفت: یک سؤال عجیبی از من کرد. چه سؤال کرد؟ از من پرسید که صاحب این خانه بنده است یا آزاد؟ گفتم البته که آزاد است. بعد هم گفت: بله، آزاد است، اگر بنده می بود که این سر و صداها بیرون نمی آمد. گفت: آن مرد چه نشانه هایی داشت؟ علائم و نشانه ها را که گفت، فهمید که موسی بن جعفر است. گفت: کجا رفت؟ از این طرف رفت. پایش لخت بود، به خود فرصت نداد که برود کفشهایش را بپوشد، برای اینکه ممکن است آقا را پیدا نکند. پای برهنه بیرون دوید. (همین جمله در او انقلاب ایجاد کرد.) دوید، خودش را انداخت به دامن امام و عرض کرد: شما چه گفتید؟ امام فرمود: من این را گفتم. فهمید که مقصود چیست. گفت: آقا! من از همین ساعت می خواهم بنده خدا باشم، و واقعا هم راست گفت. از آن ساعت دیگر بنده خدا شد.

این خبرها را به هارون می دادند. این بود که احساس خطر می کرد، می گفت: اینها فقط باید نباشند «وجودک ذنب» اصلا بودن تو از نظر من گناه است. امام می فرمود: من چکار کرده ام؟ کدام قیام را بپا کردم؟ کدام اقدام را کردم؟ جوابی نداشتند، ولی به زبان بی زبانی می گفتند: «وجودک ذنب» اصلا بودند گناه است. آنها هم در عین حال از روشن کردن شیعیان شان و محارم و افراد دیگر هیچ کوتاهی نمی کردند، قضیه را به آنها می گفتند و می فهماندند، و آنها می فهمیدند که قضیه از چه قرار است.

صفوان جمال و هارون

داستان صفوان جمال را شنیده اید. صفوان مردی بود که -به اصطلاح امروز- یک بنگاه کرایه وسائل حمل و نقل داشت که آن زمان بیشتر شتر بود، و به قدری متخصص و وسائلش زیاد بود که گاهی دستگاه خلافت، او را برای حمل و نقل بارها می خواست. روزی هارون برای یک سفری که می خواست به مکه برود، لوازم حمل و نقل او را خواست. قرار دادی با او بست برای کرایه لوازم. ولی صفوان، شیعه و از اصحاب امام کاظم است. روزی آمد خدمت امام و اظهار کرد -یا قبلا به امام عرض کرده بودند- که من چنین کاری کرده ام. حضرت فرمود: چرا شترهایت را به این مرد ظالم ستمگر کرایه دادی؟ گفت: من که به او کرایه دادم، برای سفر معصیت نبود. چون سفر، سفر حج و سفر طاعت بود کرایه دادم و الا کرایه نمی دادم. فرمود: پولهایت را گرفته ای یا نه؟ یا لا اقل پس کرایه هایت مانده یا نه؟ بله، مانده. فرمود: به دل خودت یک مراجعه ای بکن، الآن که شترهایت را به او کرایه داده ای، آیا ته دلت علاقه مند است که لا اقل هارون این قدر در دنیا زنده بماند که برگردد و پس کرایه تو را بدهد؟ گفت: بله. فرمود: تو همین مقدار راضی به بقای ظالم هستی و همین گناه است. صفوان بیرون آمد. او سوابق زیادی با هارون داشت. یک وقت خبردار شدند که صفوان تمام این کاروان را یکجا فروخته است. اصلا

دست از این کارش برداشت. بعد که فروخت رفت (نزد طرف قرار داد) و گفت: ما این قرار داد را فسخ می کنیم چون من دیگر بعد از این نمی خواهم این کار را بکنم، و خواست یک عذرهایی بیاورد. خبر به هارون دادند. گفت: حاضرش کنید. او را حاضر کردند. گفت: قضیه از چه قرار است؟ گفت من پیر شده ام، دیگر این کار از من ساخته نیست، فکر کردم اگر کار هم می خواهم بکنم کار دیگری باشد. هارون خبردار شد. گفت: راستش را بگو، چرا فروختی؟ گفت: راستش همین است. گفت: نه، من می دانم قضیه چیست. موسی بن جعفر خبردار شده که تو شترها را به من کرایه داده ای، و به تو گفته این کار، خلاف شرع است. انکار هم نکن، به خدا قسم اگر نبود آن سوابق زیادی که ما از سالیان دراز با خاندان تو داریم دستور می دادم همین جا اعدامت کنند.

پس اینهاست موجبات شهادت امام موسی بن جعفر علیه السلام. اولاً: وجود اینها، شخصیت اینها به گونه ای بود که خلفا از طرف اینها احساس خطر می کردند. دوم: تبلیغ می کردند و قضایا را می گفتند، منتها تقیه می کردند، یعنی طوری عمل می کردند که تا حد امکان، مدرک به دست طرف نیفتد. ما خیال می کنیم تقیه کردن، یعنی رفتن و خوابیدن. اوضاع زمانشان ایجاب می کرد که کارشان را انجام دهند، و کوشش کنند مدرک هم دست طرف ندهند، وسیله و بهانه هم دست طرف ندهند یا لا اقل کمتر بدهند. سوم: این روح مقاوم عجیبی که داشتند. عرض کردم که وقتی می گویند: آقا! تو فقط یک عذر خواهی کوچک زبانی در حضور یحیی بکن، می گوید: دیگر عمر ما گذشته است.

یک وقت دیگری هارون کسی را فرستاد در زندان و خواست از این راه (از امام اعتراف بگیرد)، باز از همین حرفها که ما به شما علاقه مندیم، ما به شما ارادت داریم، مصالح ایجاب می کند که شما اینجا باشید و به مدینه نروید و الا ما هم قصدمان این نیست که شما زندانی باشید، ما دستور دادیم که شما را در یک محل امنی در نزدیک خودم نگهداری کنند، و من آشپز مخصوص فرستادم چون ممکن است که شما به غذاهای ما عادت نداشته باشید، هر غذایی که مایلید، دستور بدهید برایتان تهیه کنند. مامورش کیست؟ همین فضل بن ربیع که زمانی امام در زندانش بوده و از افسران عالیرتبه هارون است. فضل در حالی که لباس رسمی پوشیده و مسلح بود و شمشیرش را حمایل کرده بود رفت زندان خدمت امام. امام نماز می خواند. متوجه شد که فضل بن ربیع آمده. (حال ببینید قدرت روحی چیست!) فضل ایستاده و منتظر است که امام نماز را سلام بدهد و پیغام خلیفه را ابلاغ کند. امام تا نماز را سلام داد و گفت: السلام علیکم و رحمة الله و برکاته، مهلت نداد، گفت: الله اکبر، و ایستاد به نماز. باز فضل ایستاد. بار دیگر نماز امام تمام شد. باز تا گفت: السلام علیکم، مهلت نداد و گفت: الله اکبر. چند بار این عمل تکرار شد. فضل دید نه، تعمد است. اول خیال می کرد که لا بد امام یک نمازهایی دارد که باید چهار رکعت یا شش رکعت و یا هشت رکعت پشت سر هم باشد، بعد فهمید نه، حساب این نیست که نمازها باید پشت سر هم باشد، حساب این است که امام نمی خواهد به او اعتنا کند، نمی خواهد او را بپذیرد، به این شکل می خواهد نپذیرد. دید بالاخره ماموریتش را باید انجام بدهد، اگر خیلی هم بماند، هارون سوء ظن پیدا می کند که نکند رفته در زندان یک قول و قراری با موسی بن جعفر بگذارد. این دفعه آقا هنوز السلام علیکم را تمام نکرده بود، شروع کرد به حرف زدن. آقا هنوز می خواست بگوید السلام علیکم، او حرفش را شروع کرد. شاید اول هم سلام کرد. هر چه هارون گفته بود گفت. هارون به او گفته بود مبدا آنجا که می روی، بگویی امیر المؤمنین چنین گفته است، به عنوان امیر المؤمنین نگو، بگو پسر عمویت هارون این جور گفت. او هم با کمال تواضع و ادب گفت: هارون پسر عموی شما سلام رسانده و گفته است که بر ما ثابت است که شما تقصیری و گناهی ندارید، ولی مصالح

ایجاب می کند که شما در همین جا باشید و فعلا به مدینه برنگردید تا موقعش برسد، و من مخصوصا دستور دادم که آشپز مخصوص بیاید، هر غذایی که شما می خواهید و دستور می دهید، همان را برایتان تهیه کند. نوشته اند امام در پاسخ این جمله را فرمود: «لا حاضر لی مال فینفعنی و ما خلقت سؤولا، الله اکبر» (10) مال خودم اینجا نیست که اگر بخواهم خرج کنم از مال حلال خودم خرج کنم، آشپز بیاید و به او دستور بدهم، من هم آدمی نیستم که بگویم جیره بنده چقدر است، جیره این ماه مرا بدهید، من هم مرد سؤال نیستم. این «ما خلقت سؤولا» همان و «الله اکبر» همان.

این بود که خلفا می دیدند اینها را از هیچ راهی و به هیچ وجهی نمی توانند (وادار به) تمکین کنند، تابع و تسلیم کنند، و الا خود خلفا می فهمیدند که شهید کردن ائمه چقدر برایشان گران تمام می شود، ولی از نظر آن سیاست جابرانه خودشان که از آن دیگر دست بر نمی داشتند، باز آسانترین راه را همین راه می دیدند.

چگونگی شهادت امام

عرض کردم آخرین زندان، زندان سندی بن شاهک بود. یک وقت خواندم که او اساسا مسلمان نبوده و یک مرد غیر مسلمان بوده است. از آن کسانی بود که هر چه به او دستور می دادند، دستور را به شدت اجرا می کرد. امام را در یک سیاه چال قرار دادند. بعد هم کوششها کردند برای اینکه تبلیغ کنند که امام به اجل خود از دنیا رفته است. نوشته اند که همین یحیی برمکی برای اینکه پسرش فضل را تربئه کرده باشد، به هارون قول داد که آن وظیفه ای را که دیگران انجام نداده اند من خودم انجام می دهم. سندی را دید و گفت این کار (به شهادت رساندن امام) را تو انجام بده، و او هم قبول کرد. یحیی زهر خطرناکی را فراهم کرد و در اختیار سندی گذاشت. آن را به یک شکل خاصی در خرمایی تعبیه کردند و خرما را به امام خوراندند و بعد هم فوراً شهود حاضر کردند، علمای شهر و قضاة را دعوت کردند (نوشته اند عدول المؤمنین را دعوت کردند، یعنی مردمان موجه، مقدس، آنها که مورد اعتماد مردم هستند)، حضرت را هم در جلسه حاضر کردند و هارون گفت: ایها الناس! ببینید این شیعه ها چه شایعاتی در اطراف موسی بن جعفر رواج می دهند، می گویند: موسی بن جعفر در زندان ناراحت است، موسی بن جعفر چنین و چنان است. ببینید او کاملا سالم است. تا حرفش تمام شد حضرت فرمود: «دروغ می گوید، همین الآن من مسموم و از عمر من دو سه روزی بیشتر باقی نمانده است.» اینجا تیرشان به سنگ خورد. این بود که بعد از شهادت امام، جنازه امام را آوردند در کنار جسر بغداد گذاشتند، و مرتب مردم را می آوردند که ببینید! آقا سالم است، عضوی از ایشان شکسته نیست، سرشان هم که بریده نیست، گلویشان هم که سیاه نیست، پس ما امام را نکشتیم، به اجل خودش از دنیا رفته است. سه روز بدن امام را در کنار جسر بغداد نگه داشتند برای اینکه به مردم این جور افهام کنند که امام به اجل خود از دنیا رفته است. البته امام، علاقه مند زیاد داشت، ولی آن گروهی که مثل اسپند روی آتش بودند شیعیان بودند.

یک جریان واقعا دلسوزی می نویسند که چند نفر از شیعیان امام، از ایران آمده بودند، با آن سفرهای قدیم که با

چه سختی ای می رفتند. اینها خیلی آرزو داشتند که حالا که موفق شده اند بیایند تا بغداد، لا اقل بتوانند از این زندانی هم یک ملاقاتی بکنند. ملاقات زندانی که نباید یک جرم محسوب شود، ولی هیچ اجازه ملاقات با زندانی را نمی دادند. اینها با خود گفتند: ما خواهش می کنیم، شاید بپذیرند. آمدند خواهش کردند، اتفاقاً پذیرفتند و گفتند: بسیار خوب، همین امروز ما ترتیبش را می دهیم، همین جا منتظر باشید. این بیچاره ها مطمئن که آقا را زیارت می کنند، بعد بر می گردند به شهر خودشان (و می گویند) که ما توفیق پیدا کردیم آقا را ملاقات کنیم، آقا را زیارت کردیم، از خودشان فلان مساله را پرسیدیم و این جور به ما جواب دادند. همین طور که در بیرون زندان منتظر بودند که به آنها اجازه ملاقات بدهند، یکوقت دیدند که چهار نفر حمال بیرون آمدند و یک جنازه هم روی دوششان است. مامور گفت: امام شما همین است. و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم

پی نوشت ها:

1- زیارت جامعه کبیره.

2- «کاظم» یعنی کسی که بر خشم خود مسلط است.

3- خلفای عباسی درباری دارند به نام «ربیع» که ابتدا حاجب منصور بود، بعد از منصور نیز در دستگاه آنها بود، و بعد پسرش در دستگاه هارون بود. اینها از خصیصین دربار به اصطلاح خلفای عباسی و فوق العاده مورد اعتماد بودند.

4- این خاک بر سرها واقعا در عمق دلشان اعتقاد هم داشتند. باور نکنید که این اشخاص اعتقاد نداشتند. اینها اگر بی اعتقاد می بودند اینقدر شقی نبودند، که با اعتقاد بودند و اینقدر شقی بودند. مثل قتل امام حسین که وقتی امام پرسید اهل کوفه چطورند؟ فرزندق و چند نفر دیگر گفتند: «قلوبهم معک و سیوفهم علیک» دلشان با توست، در دلشان به تو ایمان دارند، در عین حال علیه دل خودشان می جنگند، علیه اعتقاد و ایمان خودشان قیام کرده اند و شمشیرهای اینها بر روی تو کشیده است. وای به حال بشر که مطامع دنیوی، جاه طلبی، او را وادار کند که علیه اعتقاد خودش بجنگد. اینها اگر واقعا به اسلام اعتقاد نمی داشتند، به پیغمبر اعتقاد نمی داشتند، به موسی بن جعفر اعتقاد نمی داشتند و یک اعتقاد دیگری می داشتند، اینقدر مورد ملامت نبودند و اینقدر در نزد خدا شقی و معذب نبودند، که اعتقاد داشتند و بر خلاف اعتقادشان عمل می کردند.

5- اصول کافی، باب صدق و باب ورع.

6- منتهی الآمال، ج 2/ ص 222.

7- چون امام در زندان بود و کاری نداشت، آن کاری که در آنجا می توانست بکند فقط عبادت بود و عبادت، یک عبادت طاقت فرسایی که جز با یک عشق فوق العاده امکان ندارد انسان بتواند چنین تلاشی بکند.

8- ائمه اطهار یک اعمال قدرتهایی می کردند، یعنی طبعا می شد، نه اینکه می خواستند نمایش بدهند.

9- یعنی اگر بنده خدا می بود.

10- منتهی الآمال، ج 2/ص 216.